

هتل تهران

مهدی استعدادی شاد

فصل اول: در آینه

به خودم می گویم: "اگر این تنبلیِ مادرزادی نبود، یک چیزی می شدم."

اما امان از دست این فعلِ شدن ، که چندین و چند معنا دارد. اگر روزی بخواهید شدنِ خود را توضیح دهید، اولش منظورتان را باید بگوئید. چون فعلِ شدن ، هم به مفهوم رسیدن و نایل گشتن به هدف است و هم مترادف شتافتن به سرای باقی. آنهم با گذر از اتوبان برزخ و رسیدن به خروجی بهشت و جهنم. وانگهی این سرای باقی ، همان قضا و قدر حیوان ناطق و دنیای آخرت مومنان است. دنیایی که برای آدمهای بی ایمان چیزی جز نیستی و نابودی نیست. آدمهای بی ایمان وقتی غصه ی مردنِ خود را می خورند، این راز دیرینه و معمای همگانی را بدجوری تعریف می کنند. چون اغلب عبارت سرکشیدن ریق رحمت را برزبان می آورند یا به آن ضرب المثلِ عامیانه ی گوزدادن و قبض گرفتن متوسل می شوند. ضرب المثلی که تکرارش به هر حال چیزی جز بی ادبی و بددهنی کردن نیست.

منتها مرگ آنقدر برای خودش اهمیت و اُبهت دارد که آدم ، بی اعتنا، از کنار بددهنیِ اشخاصِ بی ایمان و کلبی مسلک بگذرد. آن را به خوش بینی و نیتِ پاکِ مومنان ببخشد. مومنانی که مرگ را آستانه ای برای رسیدن به روز موعود و نزدیکی به درگاه احدیت می دانند. از این گذشته ، گاهی جواب آدمهای بی ایمان را در همین دنیا می دهند. آدمهایی که شتافتن به سرای باقی را به یک گوز دادن و قبض گرفتن خشک و خالی تنزل داده اند. انگار خدا، قاضی القضاات اهل تردیدی نیست که کار محکوم را به دیوان عالی کشور بکشاند. حکم و حسابرسی بعضیها را به دادگاهِ آخرت محول نمی کند. همین جا سهمشان را کفِ دستشان می گذارد و ردشان می کند. پس از آنکه کلی حادثه و بلایات روزمره بر سرشان آوار کرد.

اینجا طرف حساب خدا که بشرخاکی باشد، بی هیچ خوشامد شنیدنی دک می شود. آدم بیچاره ، تازه یک اردنگی هم در سرایشی قبر می خورد. لگدی که معلوم نیست کار کدامیک از ملائک مقرب است.

البته اغلب مردم نه تنها از همونوع دفاع نمی کنند بلکه بخاطر ترسشان از مرگ، این تسویه حساب و دریافتِ سهم را زیر قبای قضا و قدر لاپوشانی می کنند. اسمش را هم می گذارند امتحانِ آخرت یا قرعه ی عاقبت. آخر و عاقبتی که چیزی جز نیستی و

نابودی افراد لیچارگو نیست. سرنوشتی که به اصطلاح همان فعلِ شدنِ آدمهای بی ایمان را معنا می کند. کسانی که ارزش والای دنیا را نزول داده اند.

پس بنابراین منظورم از یک چیزی شدن ، نمی تواند آن نیستی دلهره آور و نابودی هراس انگیز مرگ باشد. اینجا اصلا نمی خواهم به آن فکر کنم.

اینجانب ، چیزی شدن را در زندگانی و با مطرح گشتن می جویم. کسی که بعدش مورد توجه و ستایش هموعان قرار می گیرد. چه بسا که الگو و سرمشق دیگران شود. این جاه و مقامی است که آدمی با اسم و رسم یا با کسب مال و منال به دست می آورد. حتا اگر سرانجام تمام تلاشهای تصاحب مال و منال و اکتساب اسم و رسم ، مرگ و میر محتوم باشد. به واقع که یگانه حقیقت عالم ، در همین امرِ مردنِ ما نهفته است.

این حقیقت ، بتازگی ندای درون من شده است. با اینکه اصلا نمی خواهم بهش فکر کنم ، ولی مدام صدایش را می شنوم. درست مثل آهنگ آرامی که آدم در سوپر مارکتها می شنود.

اما حقیقت یاد شده به کنار، این آداب و رسومِ مردن نیز برای خودش داستانی است. چون آداب و رسومِ ما برخی را تازه پس از هلاک گشتن یکهو چیزی ساخته و مطرح کرده است. مثل حسین که گفته اند نوه ی محمد بود و در کربلا کشته شد. روایتی قدیمی می گوید که وی سر بزنگاه جنگ، دچار کمبود پرسنل شد. چون غالب لشگریانش قبل از شروع نبرد از زیر پرچم گریخته بودند. بی آنکه حتا یک برگه ی انصراف از خدمت را پُر کرده باشند. او هم تنهامانده ، با یاران کم تعداد خود، قرعه ای جز باخت در قمار جنگ نیافت. قماربازی که بعد افسانه شد.

اما امروزه روز دیگر هم از آن قمارهای بی حاصل و هم از این افسانه های شهید پروری باید گذشت. افسانه هایی که برای شکوفایی و رشد نسل جوان از سم هم بدتر است تا چه رسد برای منی که سالها است بخاطر کمبود پیروزی و چیزی نشدن حسرت می خورم.

در این رابطه آنقدر حسرت خورده ام که انگار مجسمه هجرانی شده ام. هر ندایی در گوشم به زمزمه ی عسرت و درماندگی تبدیل می شود. حتا سرود ملی را به صورت مسخ شده ای می شنوم. انگار آن سرود پُر طُمطُراق از نا و نوا افتاده است. مویه ای فقط به گوشم می رسد که گویی شعرش را اخوان ثالث سروده است: "میهنم آیینه ای سرخ است \ با شکافی چند، بشکسته \ که نخواهند التیامی داشت \ ز آنکه قابی گردشان را با بسی قلابها بسته..."

همیشه پس از کلنچار با مشکل شنوایی به حس بینایی ام می رسم. اینجا آه از نهادم برمی آید. به خودم می گویم: " _ هیپهات از تنبلی مادرزادی که برای من ، سد و مانع چیزی شدن بوده است.

از دستِ تنبلی خود، خیلی جور و ستم کشیده ام. یکی از ضایعاتِ آن جور و ستم همین چیزی نشدن است. چون اگر مادرزادی تنبل نبودم ، دستِ کم یک کار مثبت انجام می دادم. نوعِ کارِ مثبت را نمی دانم. اما اگر به خودم می رسیدم و چیزی می شدم ، حاصلِ این عملِ خیر می توانست دستیابی به شخصیت باشد.

چندی است که در آینه به خودم می گویم اگر این تنبلی نبود، برای خودت شخصیتی شده بودی. آدم اما وقتی به شخصیت و فردیت می رسد که به هویت خود پی برده باشد. هویتِ من ، اما چیزی جز این تنبلی مادرزادی نیست. خیلی سعی کرده ام که انقلابها بکنم یا که کارهای جور و واجوری را به انجام برسانم. از جمله آن کارِ غیرعادی که می خواستم معترض منشور جهانی حقوق بشر شوم. چرا که منشور نویسان نیز گشاد داده و اهمال کاری کرده اند.

درست عین خالق من ، که مرا تنبل آفریده است. ایشان آن همه حقوقِ مختلف را در نظر گرفته اند. از حقِ بیان تا حقِ سفر و چه و چه ها. ولی برای بشرِ خاکی در آن نصف النهار خاص منطقه ما حقِ تنبلی قائل نشده اند. به همین خاطر است که تنبلی اینقدر باعثِ شرمساری و سرافکندگی می شود. همینطوری داریم تاوان این حرفها را پس می دهیم. با اینحال صدایم به اعتراض بلند نشده و منشورِ حقوقِ بشر بی شاکی درست و حسابی مانده است.

اینجا اعتراف می کنم که دلیلِ انصراف از اعتراض و صورت ندادن به کار، همان تنبلی مادرزاد بوده است. انگار تنبلی ام آمده معترض شوم.

تنبلی مادرزادی مرا، البته ، نباید به همگان تعمیم داد. از منظر انصاف ، کارِ درستی نیست. تنبلی مادرزادی من حتا با تنبلی برادرانم فرق دارد تا چه رسد به دیگران. چون وقتی یکی از آنان گرسنه اش می شد، مثلِ طلبکارهای بی انصاف سرِ مادرم فریاد می زد: "یک چیزی بده بخوریم!"

مادرم همیشه می پرسید: "چی؟"

او هم از فرط تنبلی تکرار می کرد: "یک چیزی!"

این موقعها، گاهی می شد که پدر بی اعتنا به امور تربیتی ما و اغلب خاموش از کوره در برود و به حرف بیاید که: "بچه ، یک چیزی می تواند کوفتِ کاری باشد."

اویی که بعد، مثل بزرگترهای ریش سفید، ابیاتی پشت بند حرف خود می آورد. چنانچه گاهی با لحن سرزنش آمیز می گفت: تنور شکم دم به دم تافتن \ مصیبت بود روز نایافتن. یا اینکه با تاکید بر نصیحت خود می خواند، شکم از طعام خالی دار \ تا در آن نور معرفت بینی.

منتها برادرم هیچ توجهی به این حرفها نداشت. کار و پیشه ی تنبلی و تن پروری خود را ادامه می داد. آنجا فقط من بودم که بخاطر ماجراجوییهای جوانی دچار وسوسه ی آزمایش شدم. از همین رو چندین بار دست به امتحان زدم. غذا نخوردم تا شاید به حرف پدرم برسیم. ولی جز قار و قور شکم خالی چیزی ندیدم. خبری از نور و روشنایی و معرفت و این چیزها نبود. برای همین ناخواسته به برادرم حق می دادم که بر طبق عادت غلط خود عمل کند.

منتها بخاطر تنبلی ، او را تأیید نمی کردم و او آسوده خاطر رفتار معمول خود را پی می گرفت.

تازه از این برادر گذشته ، فرق تنبلی برادر دیگرم این بود که موقع گرسنگی اصلا چیزی نمی گفت. یک گوشه ای می افتاد تا رنگ صورتش بیرد.

همیشه از این رنگ و رورفتگی بود که مادرم می فهمید که این بچه اش نیز گرسنه است. سریع در آشپزخانه دست به کار می شد و غذایی می پخت. بعد هم بی آنکه هرگز معترض چیزی باشد، خوراکی جلوی بچه هایش می گذاشت. خوراکی برای تداوم حیات تنبلان.

طفلکی مادرم ، که مثل برج مراقبت فرودگاه ، شبانه روز مواظب بود. البته بچه هایش را نباید بخاطر خصوصیاتشان با هواپیما یا چیزی از قبیل وسایل نقلیه سریع قیاس کرد. آنها فوقش ماشینهای گنده و سنگین و در دست تعمیر بودند که این جا و آنجا پنجر می افتادند.

وانگهی برای این موجودات تنبل می شد اصلاحی ماشین ، تمثیلهای دیگری از دنیای خزندگان و چرندگان به کار برد. منتها برای رعایت ادب و جلوگیری از دعوای خانوادگی اگر که صرفنظر کنیم ، بهتر است.

به راستی که در این روزگار هیچ چیز طاقت فرساتر از جنگ و جدل میان خواهران و برادران نیست. چه خوب است که بخاطر تمثیلات نارسا یا تجملات کاذب به دام مناقشه نیفتیم. جنگ و جدل را بگذاریم برای موقعی که پای پول فراوان و تقسیم ارث و میراث والدین در میان باشد.

دیگران به کنار، همین فرقِ ما برادران نشان می دهد که تنبلی مادرزاد نزد همه یکسان نیست. اینجا تازه از تمام برادرانم سخن به میان نیامده است تا چه رسد به خواهران که اصلاً صحبت ایشان را نخواهم کرد. دلیل سکوت را همه می دانند. بین ما رسم نیست که کسی در ملاعام از خواهران خود چیزی بگوید تا چه رسد به حرف بی عرضگی شان. بگذریم که با بالا رفتن درجه ی بی عرضگی، میزان تزویر و ربای زنانه نیز افزایش می یابد. زیاده رویی که تاوان گران قیمتش را همسران بخت برگشته پرداخته و می پردازند.

اینجا اما فقط جای اشاره به تنبلی برادر بزرگم خالی است. کسی که با تصنیف مورد علاقه اش، عمق تنبلی خود را آشکار می کرد. همیشه وقتی نوبت ترانه خوانی می شد، او این آواز را سر می داد که رختخواب مرا مستانه بنداز، رو پیچ پیچ در میخونه بنداز...

برای همین راحت طلبی بود که مکتب نرفته، خود را علامه ی دهر می دانست. آنهم علامه ی دهری که عالم سفلا و پست از حضور درخشانش بی خبر و از بیانات گوهربارش بی اطلاع است.

کسی چه می داند. شاید همین بی خبری اقوام و بی اطلاعی محیط اطراف بوده که ایشان را تباه کرده است. آدمی که در جوانی خود الگوی برادران کوچکتر و سمبل تمیزی و ذوق بود. سرگرمی ای نداشت جز جمع آوری عطر و رایحه های مختلف. انگار با پا به سن گذاشتن از پاگیزی و آراستگی بیزار شد.

می گویند به سر و وضع ژولیده و چرکی عادت کرد. بی تفاوتی که معمولاً با اعتیاد می بارد. دلزدگی او را به پای منقل و سوزاندن زغال و جوشاندن افیون کشاند. آنهم برای تسلای روح آزرده خاطر خود که گویا از گرمای گوارای عنایت و نیز احترام و توجه دوروبریها بی نصیب مانده است.

بر این منوال طبیعی است که آن عالیجناب به پیری نرسیده و از مهر خالی شده، خود را عقل کُل بداند. از اینرو مدام به دیگران خطر سقوط در دره ی ناکامی را گوشزد کند و خود از عقب پشت بام پائین افتد. بعد هم شروع کند به خودپسندی و اظهار فضل. آنچنان که هر جمله ی خود را صاحب قدر و منزلتِ یک دیوانِ پُر از پند و اندرز بداند. در مکالمه ی تلفونی نبوده است که پس از سه و چهار کلمه نگوید: _ اینرا خوب به گوش بسپار که بیش از یک کتاب آموزنده است.

منتها نصیحت‌های او همیشه یک نقیصه و ایراد کوچک دارند. چون هیچگاه اسم کتاب آموزنده را نگفته است تا بعدش آدم بتواند قیاس کند. شاید هم به واقع تقصیر خودش نباشد. آدم با داشتن تصدیق شش ابتدایی و بیزاری از مطالعه، نام کتابهای زیادی را نمی‌داند. بخصوص که تنبلی مانع ادامه‌ی تحصیلِ عالیه یا دستکم گذراندن یکی از دو سیکل دبیرستانی شده باشد. لیکن با گذشتِ ایام و به رغم دوری از کتاب و مکتب، سرنوشتِ او خوش رقم خورده است. زیرا برادر بزرگ ما که به توصیه‌ی پدر از شاگردی در رنگروشی شروع به کار کرد، به پول و ثروتی چشمگیر رسید. پله‌ی اول نردبان ترقی او، حجره‌ی عطاری سر بازار بود. در شانزده سالگی، پا بر نردبان گذاشت. در چهل سالگی به آخرین پله رسید. ترقی که در اوج خود چیزی جز اداره‌ی شرکت صادرات و وارداتی عریض و طویل نبود. شرکتی مستقر در برج آسمانخراش حقیقت که به مشتری همه چیز می‌فروخت.

با این قدرت سرویس دهی، کسی جرات نداشت که از سطح تحصیلات او بپرسد. بدین ترتیب در خانواده‌ی ما نیز، مثل سایر جماعت بازاری و اهل دلالی، دهان امتیازات علم و دانش تا ابد بسته شد. بخت برگشته آن دیپلمه‌ها و لیسانسه‌های متقاضی کار. کسانی که بعدها کارمند شرکتی شدند که برادر بزرگم صاحب و رئیس اش بود. همین اشاره‌ی مختصر کافی است که میزان بدبختی و تفاوت تنبلی ما جماعت را خاطر نشان سازد. انگاری به تعداد افراد ملت مان، تنبلی مادرزادی داریم. اینجا شاید صدای اعتراض سایرین برخیزد. آنهم با این سوال که آیا تمام آدم‌های متمول و با نفوذ این مملکت تنبل اند؟

به هر حال در هر جماعتی از جانداران، تعدادی پیدا می‌شوند که غمخوار جمع باشند و به مرض مددکاری دچار. عناصری که با خلوص نیت می‌خواهند از حرمت همگانی دفاع کنند. چه بسا با خوش خیالی محض در دل، آرزوی بهبودی وضع را دارند. منتها اینجا برابر اعتراض موجودات خوش نیت و نیک کردار که گویا نادانسته از رهنمودهای زرتشت پیروی می‌کنند، با آره یا نه نبایستی پاسخ گفت. اگر کمی هوشیار باشیم و در ضمن منصف، پاسخمان جور دیگری می‌شود. چون جاه و مقام و ثروت ما به واقع در نتیجه‌ی زرنگی و تلاش خود افراد نبوده است. مهمترین منبع درآمد ما که طلای سیاه باشد، دیگران چاهش را کُنده اند. نفت را استخراج کرده اند و سهمی از تاراج زمین را به ما داده اند. سهمی برای سیر کردن شکم تن پرور و قطورسازی دور کمر. پس از این بابت نبایستی کسی پا روی واقعیت تنبلی مادرزادی ما بگذارد. از دومین منبع درآمدمان هم که تخم ماهی است، اشاره نکرده بگذریم. قدرشناسان تا ابد شرمنده‌ی بیضه‌ی جانور آبری هستند. حیوان زبان بسته‌ای که مجبور است در آن آبهای آلوده‌ی شمال شنا کند. سومین منبع درآمدمان را ناگفته بگذاریم بهتر است. چون تولید فرش فقط مایه‌ی بی‌آبرویی

است. راستی چه کسی جواب چشم‌های از توان افتاده ی نوباوگانی را می دهد که به اجبار عمر خود را پای دار قالی تباه کرده اند؟

اما گذشته از این ضایعات انسانی و مسائل اقلیمی ، من بدبخت فقط مشکلم تنبلی مادرزادی نیست. اشکالی که عصاره ی آنرا در زمره ی محصولات بادکرده ی ملی می توانیم صادر کنیم. البته اگر مشتری خامی برای این رقم جنس بُنجل پیدا شود. باری. شاید بشود روزی مشکل تنبلی ملی را در حضور ناظران سازمان ملل با تمرینات روان درمانی و بحث و گفتگو بر سر مال اندوزی و دولت داری حل کرد. با اینحال تمام گرفتاری من رفع نمی شود. آن ایراد ملی و میهنی فقط یک بخش قضیه است. اشکال دیگر من ، وجود بی حوصلگی مفرط است.

این بی حوصلگی تحمیلی است. چون معلول آن حس عبثی است که برابر سوال "چه کنم؟" یا "چه باید کرد؟"، فوری سر بلند می کند و می گوید: "آخرش چه فایده ای دارد؟ مگر آن دو متر قبر، ارزشی برای کاری باقی می گذارد؟"

این پاسخ که انگار از اعماق تاریخ و خاطره ی جمعی ما ساطع می شود و طنین رخوت برانگیزش به گوشم می رسد، بخشی از آن به اصطلاح علم و جهان بینی وطنی است. ایدئولوژی که معرفت شناسان اسمش را عرفان گذاشته اند. عرفان ، نوع عجیبی از شناخت هستی است. شناختی که به پُربار کردن زندگی و ساختن سهم آدمی در این دنیا کاری ندارد. ویژگی اش این است که با تکبر و فخر خاصی از کنار مسئولیتها بی اعتنا بگذرد. منتها بازار عرفا و تولید عرفانیات برای پیروان خود بی سود و بی فایده نیست. فایده اش را بویژه استادان جاافتاده دانشکده ی زبان و ادبیات می برند. چون سالی نیست که با گزینش شعر عرفا یا گزیده گوییهای عرفانی به حق تالیفی نرسند.

بخاطر درمان بی حوصلگی خود سالها است که با مسئله جهان بینی وطنی درگیر بوده ام. درگیری که بیش از هر جایی ، در آینه رخ داده است.

به خود و آینه نگریسته ام و در ذهن با آن جهانبینی موروثی کلنجار رفته ام. دست به یقه با نگرش خودمانی. نگرشی که توجیه گر بی تفاوتی به هستی و زندگی است. اصلا ضعف و کاستیها را به سطح فضیلت برمی کشد.

دیگر عمری از من گذشته است. منی که به رغم دلخوری از عرفان ، دور از تجملات بوده و زندگی با قناعتی را پیشه کرده ام. راستش حتا داستان بلوغم نیز با پی بردن به وجود ضعف و اشکال شروع شد.

معمولا آدمی در بلوغ و با بالغ شدن به احساس توانایی و قدرت می رسد. ولی سرنوشت من استثنایی از این قاعده بوده است.

بلوغ دختران معمولاً، به جز آن لکه بینی معروف، همراه است با احترام بیشتر. احترام به آنانی که مادران آتی هستند. آنجایی که خر و یابو در دسترس است و نیز در ممالک پیشرفته یا نزد خانواده های متمول، بلوغ دختران، این اختران آسمان عصمت و بکارت، غالباً مصادف است با لذت سوارکاری.

کلاسهای آموزش اسب سواری همیشه پُر است. شاگردان تیش مامانی با کمال میل به اصطبلهای حاشیه شهر سر می کشند. آنان بی آنکه لحظه ای از بوی تپاله و گل و شل زیر پا گله داشته باشند، با طیب خاطر حاضرند که چهارپایان ریز و درشت را نظافت و نوازش کنند. اغلب دوشیزگان، ناآگاهانه و فقط بصورت غریزی، ابتدا از قاچ زین و گردن حیوان خوششان می آید. وقتی در سواری، حسی را میان پاهای خود کشف می کنند که از شکم به سینه می رسد و باعث لرزش تنفس می گردد. آنان در این اوقات هنوز نمی دانند که تعلیم سوارکاری چه مزیت‌های دیگری دارد. مزیت تعلیمات را وقتی در می یابند که با تشکیل خانواده از گرده ی جنس مخالف سواری بگیرند.

پدرانی وجود دارند که از فرط حسادت به دامادان آتی، ترجیح می دهند دخترشان اولین تجربه های حسی بلوغ را با اسب سواری کسب کنند. به هر حال کُل ضایعات این عملکرد برای آنان مطلوبتر است تا اینکه فرزند نازنینشان مورد لمس و نوازش یک غول بیابانی بی شاخ و دم قرارگیرد.

غول بیابانی که در واقع نشانه و تخلص هنری برای یک نکره ی هم‌نوع و همجنس پدران است.

منتها پا روی حقیقت نباید گذاشت که در اوقات بلوغ دختران به پدران ظلم می شود. پدرانی که هم چوب جنس خشن بودن را می خورند و هم از آن جنبه های لطیف زنانه بی خبر می مانند.

این جنبه های لطیف را فقط مادران مدبر نظاره می کنند. زنانی که برای برآمدگی پستانها و به امید غنچه گشتن سینه ی جگرگوشه هایشان، ناموس پوش و لباس زیر تدارک می بینند.

معمولاً مراسم خرید سینه بند یا کرسست برای دختران، که حتا تلفظ اسم فرنگی اش نیز برای آدمهای نجیب خالی از شرمگینی نیست، ماجرای هیجان داری است که دور از چشم مردان انجام می گیرد.

ماجرای تجربه ی بلوغ پسران هم که گفتن ندارد. بلوغ اینان وقتی صورت می گیرد که متوجه برجستگی عضو و آلت خویش شوند.

البته این امر خیلی زودتر از ظهور خیره کننده ی کرک و پشم بر صورت اتفاق نمی افتد. ظهوری که به سرشماری هرروزه ی تارهای مو در آینه می رسد. در کنار این سرشماری ، معمولا توجه جوانان به عضو مخفی خود با تحریکات خواب و خیال همراه است. تحریکاتی که مردان نارس را به تجسم جنس مخالف می کشد. آنهم تجسم زن تسلیم و حاضر به عریانی. پسران آنگاه در حالتی مرکب از تکریم و جاذبه ، مشغول خویش می شوند. در همین سرگرمی با خود، سراغ عضو برجسته ی خویش می روند. پس از تماس اولیه که با تشدید تپش قلب همراه است ، آنقدر آن را ورز می دهند تا ابراز وجودی سرخوشانه ، گیریم برای لحظه ای کوتاه ، حاصل گردد.

بیچاره جوانان جاهل و دچار حس گناه که بی اطلاعی از علم و ادب بر جبین شان حک شده است.

اینان بعدها به پند و اندرز عبید فاضل پی می برند که سروده: "وقت آن شد که عزم کار کنیم / رسم الحاد آشکار کنیم / خانه در کوچه ی مغان گیریم / روی در قبله ی تتر کنیم / روزگار، ار به کام ما نبود / کیر در کون روزگار کنیم / بهر کون تا به چند غصه خوریم / بهر کوس چند انتظار کشیم / کوس و کون چون بدست می ناید / جلق بر هر دو اختیار کنیم / بنشین ای عزیز تا بتوان / به از این در جهان چه کنیم / جلق می زن که جلق خوش باشد / جلق در زیر دلخ خوش باشد."

جوانان اما اگر زیادی مفتون این ابیات شوند و بخواهند آن را مدام سرمشق قرار دهند، به سرایشی مهیبی می افتند.

سرایشی که از آدم ، نقال بیکاره یا شاعر آواره می سازد. اولی مدام از انواع دستمایه های تُفی ، روغنی یا صابونی می گوید که گویا بر احلیل کشیده می شود. دومی هم که سرانجام در رثای مشتوزدن می سراید تا تصور شرمگاه نرم و مرطوب را با هزار نماد و استعاره بپوشاند.

سر آخر هم شعرش اینگونه پایان یابد:

تجسم الاله

الاهه ای خلاصه در شیار

و شیار، همچون دانه ی درشت قهوه

جسم می شود...

و مرواریدهای صیدشده از حفره ی دست جاری...

آه ، ای عمر کوتاه شعف!

اما اگر انسان شانس بیاورد و نقال یا شاعر نشود، رهنمون عبید کمترین آسیب و صدمه اش، ضعف بینایی و تشدید خیال بافی است.

از پیامدهای دیگر که مسئله ی ریزش مو و پیری زودرس است، بگذریم. جایش این جا نیست و می تواند موضوع یک کنگره پزشکی باشد.

آن لُغزخوانی بزرگترها مبنی بر کف کردن شاش جوانان را نیز ناگفته بگذاریم که برای ادب و تربیت اجتماعی مضر است. بر همین منوال، فصل حجیم ارتباطجویی جوانانِ غیور شهر و روستا را با چهارپایانی نظیر ماچه خر و یابو درز بگیریم. سازمانهای حمایت از حیوانات با بهره گیری از امکانات یونسکو برای شکایت کردن همه جا گوش خوابانده اند. حال از آنجایی که داستانِ بلوغِ من به مسیر دیگری غیر از جاده ی مرسومِ شادی و کامیابی رفته، به موقع با شعر عبید زاکانی محشور نگشته ام.

نقال و شاعری در کار نبوده است. کسانی که یا فکر و ذکرشان دفع اصطحکاک میان دست و احلیل است یا جز ستایش الاهی و شیارش کاری نمی کنند.

در من اما اگر روزگاری حرفی لبریز شده باشد، چیز دلخوشکنکی نبوده است.

مثل این یادداشت روی برگه ی تقویم:

"برخلاف زندگینامه ی پدرم که خط و ربطی داشت، من فقط سه نقطه ام. آنهم سه نقطه ی تعلیق. پدرم متولد شد. در جوانی، کاسبی راه انداخت و تشکیل خانواده داد. بعد خانه خرید و به حج رفت. در این حین به تولید و زاد و ولد سرگرم بود. هنگامی که تعداد همسران و اولادش از مرز دوجین گذشت، از کار افتاد. بعد خانه نشین شد و سرانجام، مومن مُرد. اما من فقط سه نقطه هستم و با همین نقطه ها مشغول بوده ام. در جوانی ایمان موروثی ام گم شد. تاکنون نتوانستم پیدایش کنم. به نقطه ها که رسیدم از اولی روی دومی پریدم. چندی است به دومی آویزانم. گاهی تلاش می کنم که روی سومی بپریم. نمی شود. هنوز جسارت و اتفاق کامل نیست. می دانم بعد نقطه سومی چیزی نیست. چیزی جز پوچی و عبث. توهمی ندارم. گاهی به سرم می زند به نقطه اولی باز گردم. آنهم با پشتک و وارویی ناگهانی. با این خیال خام که از این ستون به آن ستون فرجی است." پس با بلوغم دریچه ای به روی خودیابی گشوده نگشته است. به آستانه ی سرگرمی نرسیده ام.

سرگرمی و دلمشغولی که آدم را نسبت به وضعیت کنونی و عاقبت بی خیال می کند. همیشه با سرزنش به خود گفته ام ، اگر این ضعفها را نمی داشتی به حتم یک چیزی می شدی.

به حقیقت مرگ سوگند که از جوانی تا به امروز، عمرم تلف این گرههای روحی و روانی شده تا چاره ای برای تنبلی مادرزادی و بی حوصلگی تحمیلی ام بیابم.

می دانید، بدبختی این جاست که این دو خصیصه ی لعنتی ، لازم و ملزوم یکدیگرند. مارهایی که جوانی آدم را می خورند و رشد می کنند. اینها همواره باعث در جا زدن و نیافتنِ راه چاره بوده اند.

مشکل من ، آنی است که در زبان مردمِ کوچه و بازار، قوزِ بالای قوز لقب گرفته است. یعنی همان علت و معلول به زبان علمی که آدم را بیش از پیش در چاه ندانم کاری و ذلت می اندازد. حتا وقتی بدون هیچ حیرت و بُهتی در آینه به خود می نگرد. با نهیب به خود می گویم که دست کم اگر از شر این بی حوصلگی خلاصی داشتم ، به حتم یک چیزی می شدم. البته این چیز شدن را حالا که حرف علم و دانش به میان آمده ، نایستی به معنای علامه و کاتب شدن گرفت. یعنی کسی که با پشتکار فراوان بنشیند و اقوال و احادیثِ دوستان همنسل را جمع آوری کند. آن هم حرف دوستانِ دور و نزدیکی را که از انواع تجربه های جلق زنی خود حکایتها کرده اند. بویژه که هدف گردآوری آن حکایتها، شکلگیری یک فرهنگنامه ی خودارضایی باشد. فرهنگنامه ای که انواع و اقسام راه و روشهای سرگرمی با خود را طبقه بندی نماید تا خواننده بتواند در فصول مختلف با تاریخ تحولاتِ خُلقیات و رفتارِ پنهانی آدمها آشنا شود.

اما نه! قصد و منظورم هرگز اینچنین نبوده است.

به واقع طبع من برای چنین کارهایی ساخته نشده است.

البته به جز آن تنبلی مادرزادی که وجود هرگونه تصمیم و پشتکاری را منتفی می سازد، بنده در ذات خود، بقول عمه ام ، آدمی مبادی آداب و با حیایی هستم. به واقع او بهتر از هرکسی می تواند در این مورد شهادت بدهد. چون خودش از قدیم سرخ شدن مرا به چشم دیده است. وقتی مرا در آغوش می گرفت و به تن خود می فشرد و قلبش به تپش می افتاد. افزون بر این ماجراها و موانع ، از من بر نمی آید که در مورد رفتاری صحبت کنم که درباره اش تجربه ی شخصی ندارم. اصلا نمی توانم چیزی را تعریف کنم که خودم آنرا زندگی نکرده ام.

آدم هزاری هم که از این و آن چیزهایی را شنیده باشد، به طرز قابل باوری نمی تواند آنها را تعریف کند.

اینها تجربه ی زیسته خودِ آدمی نمی شوند. بگذریم که حتا صحبت از عملِ موردنظر، در زمره ی بدترین گناهها است. از اسلام گرفته تا دین عیسا و موسا و هر آنچه از اینها مشتق شده ، هرکدام به سهمِ خود این عملکرد و بازتابش را تکفیر کرده اند. آن را از شیخ ترین عملهای آدمِ خطاکار شمرده اند.

شاید هم به یک دلیلِ ساده حق داشته اند.

زیرا آدمی که با خود یا در اصل با عضوِ عریان کرده ی خویش ور می رود، در واقع سر به هوا می شود. آدمِ سر به هوا هم که می تواند در هر گودال و چاهی بیفتد. این افتان و خیزان شدنِ آدمی ، نتیجه ی عملی است که با کلمه ی عربی منجر کننده ای نظیر استمنا یا با لغتِ مدرنتری چون ارضایی انگشت نشان می گردد.

این عمل ، اشخاص را از راه دین گمراه می کند. چون شخصِ خاطی فقط به جنسِ مخالفِ در دسترس نمی تواند بسنده کند.

بالاخره روزی و روزگاری ، ذخیره ی افرادِ قوم و خویش و در و همسایه و حتا هنرپیشه های سینمایی تمام می شود.

آنگاه در خیالِ خود، موجود دلربایی را می سازد که در جهان وجودِ خارجی ندارد.

همین خیال ورزی که فضولی و دخالت در کارِ آفرینش می کند، اصلی ترین دلیلِ این کارِ شرک آمیز است و باعثِ نکوهش و لعن از سوی ادیانِ پیرو حضرت ابراهیم می شود. راستش از مواضعِ باقی ادیانِ رایج در آسیا چیزی نمی دانم. زیرا در این مورد خاص رسانه های گروهی خبری نمی دهند.

انگار یک حکومت نظامی نامریی ، دستور سانسور این اطلاعات را داده است.

به واقع هنوز پس از چهل _ پنجاه سال نمی دانم پیروانِ هندوئیسم و بودا چه حکم و واکنشی در برابر خود ارضایی دارند؟

به کُلی بی خبرم. حتا نمی توانم حدس بزنم که زردی چهره و چشمهای گود افتاده کاهنان و زائران معابد بودایی از کجا می

آید؟

فعلا کاری به یافتنِ پاسخ نداشته باشیم.

اصلا بگذریم.

داشتم از داستانِ بلوغِ خود می گفتم که خوشبختانه بی تاثیر از کنار ماجراهای جلق زدن و احساسِ گناهِ مربوطه اش گذشته

است.

قضیه ای که هزار مرتبه جای شکر دارد.

من مدام سرگرم یا در اصل گرفتارِ تنبلی مادرزادی و بی حوصلگیِ تحمیلی ام بوده ام. امکان هرگونه فعالیت موثر و مستمری از من سلب شده است. بنابراین نمی بایستی مثل خیل دوستان نادم و تواب شوم. دوستانی که یک عمر از آزمایشات و تجربیاتِ جدیدِ خود در قلمروی ممنوعه ها و خطه ی خودارضایی حکایت کرده و بعدها دچارِ عذابِ وجدان گشته اند.

به واقع که آن رفتار تجاوزگرانه با کدوی حلوایی سوراخ شده یا با خیار چنبر توخالی عذاب وجدان هم دارد. اینکه آدم ، جوانی خود را هدر دهد تا انواع روشهای مختلف جلق زنی را تجربه و حکایت کند.

من حتا نباید مثلِ مردان و زنانِ اهل ریاضت و صومعه ، از لذات و خطراتِ آن کار تبری می جستم. آدمی که شاید با کمی خوش اقبالی ، پس از مرگ لقبِ قدیس می گیرد. بتازگی کشف کرده ام که نگاه پُرِ ترحمم به دوستان اهل خودارضایی از همین احساس عاقبت به خیری سرچشمه می گیرد.

اگر در تمامِ فرهنگنامه های جهان بگردید یک قدیس عیسوی پیدا نمی کنید که حتا شایعه ی خودارضایی در شرحِ حالش راه یافته باشد.

آن تنبلی مادرزادی که جلوی هر اقدامی را می گرفته و این بی حوصلگیِ تحمیلی که حتا شادی و خوشباشی را خوار شمرده ، از من قدیسی ناخواسته ساخته است.

آدمی با بلیط اوکی شده ی بهشت.

قدیسی که البته اسمش را هیچ پاپ و اُسقفی نمی داند.

هیچ شجره نامه ای هم از او یاد نکرده است.

اما این لقب و عنوان مقدس بودن هر چقدر هم که برازنده ی من باشد، مثلِ کت شلواری که خیاط برای آدم می دوزد، اما دردِ اساسی مرا دوا نمی کند.

چندی است که یک ندای درونی به من می گوید، اگر این ضعفها را نمی داشتی ، به واقع چیزی شده بودی.

ماجرای پیدایش ندای درونی هم با آن سابقه ی پرهیز و طهارت که عنوانِ قدیس کمترین پاداشش هست ، نیازی به توجیه و شرح و تفصیل ندارد.

شنیدنِ صدای درون که هیچ، صحبت با آسمان و بالای سر نیز جز رفتار عادی آدمی است که داستانِ بلوغی همچون من دارد.

برای همین بدور از گمراهیهای خودارضایی، مدام در آسمان پی مخاطب گشته ام. چه بسا که میان ستارگان کهکشانهای غریبه دنبال گوش شنوایی بوده ام.

باری، یکهو همین جوری صاف و ساده صحبت از ندای درونی و آن ضعفها شد که مانع چیزی شدنم بوده است.

البته ندای درونی، نوعِ چیز را مشخص نکرده است.

نمی گوید.

خودم هم که آن را نمی شناسم تا معرفی اش کنم.

اما قضیه ی این نادانی به کنار، به هر حال یک چیزی می شدم.

در واقع چیزی شده بودم. اگر که هر بار برای هر کاری که به سرم می زد، فوری نمی گفتم: "آخرش چی؟ مگر این عمرِ

کوتاه ارزشِ این همه تلاش و کوشش را دارد؟"

اما با پیامدِ بی عرضگی و تعللِ خود، در هیچ جایی بهتر از حضورِ آینه روبرو نمی شوم. کافی است مرا در آن حالتِ حیرت و

خیرگی ببیند، خیرگی که مثل سلوک عرفا نتیجه ی جاذبه و بُهت نیست.

خیرگی من حاصلِ راکد بودن و عدمِ تحرک است.

هیئات از بی حوصلگی که توجیه گر تنبلی ام بوده و چابکتر از خودم عمل کرده است. این را در آینه بهتر از هر جایی می

فهمم.

به مقدسات سوگند می خورم که جانم بر لب رسیده است.

بالاخره باید یک کاری بکنم. کارش را نمی دانم. ولی به هر حال باید تلاشی کنم تا همینطور به عبث بودنِ همه چیز خیره

نمانم.

در میانِ این وقت کُشیه‌هایم، مسخره ترین کار، همین میخ شدن در آینه است.

امان از دست این آینه ی لعنتی.

به من چه مربوط که عرفا با آینه نردِ عشق می باختند. کسانی که گاهی با دغلکاری، شیشه‌ی جیوه اندود را می شکستند یا از هفت خوانها می گذشتند.

اصلاً نبایستی حسرتِ هیچگونه آدم زرنگی را بخورم. به توفیقشان نباید حسد برم.

امان از آدمهایی که به خوبی می توانند هر چه نه بدترِ خود را جمع کند. کسانی که هر طور شده، کار و منظور خود را به سرانجام می رسانند.

با کنایه به خود می گویم این عزم و جزم، از منظرِ کالبد شکافی تن و روان، فقط به قوت و ضعفِ ماهیچه‌ی نشیمنگاهی مربوط می شود. اما نمی دانم چرا همه اسمِ پزشکی این ماهیچه را از بر می دانند.

از هر حسن علی جعفر بقالی که پرسید، نامِ ماهیچه‌ی اسفنکتر را بلد است. در حالی که از هزار تا آدم، یکی پیدا نمی شود که اسمِ ماهیچه‌های چشم را بشناسد. حتا فرقِ شبکیه و عنیبه در کاسه‌ی چشم را بدانند.

همه، انگاری روی شُل و سفتی ماهیچه‌ی پائینی زوم کرده اند.

منتها این زوم کردن چیزی نظیر آن یکنواختی تصویر کلوزآپ فیلم است. اگر که لحظات ممتدی روی صفحه سینما بماند.

این وقتها هر بیننده‌ی باذوقی از ملال بیزار می شود. بعد بلافاصله شروع می کند به چیزهای مهمتر و والاتری فکر کردن. فکر والا هم چیزی نیست جز آن سفینه و مرکب نامرئی.

مرکبی که آدم ذلیل شده را از لایه تحتانی هستی خود به عرشِ علا و آسمان می برد.

به همین خاطر هم که شده فکرمی کنم که همه‌ی اسبابِ توفیق و پیروزی زندگی در آن مرکز تخلیه و ماهیچه تحتانی جمع نیست.

عواملِ دیگری هم نقش بازی می کنند.

مثلا ارتباطات خدشه ناپذیر و بی پارازیت با آسمان، جهت خشنودی روح و روان. خشنودی که از مجرای داشتنِ پارتی و

رابطه متعالی در می آید. یا مثلا پیوندخویشاوندی با خدایان سیم و زر زمینی برای ارضای مالی. ارضایی که در بطن ثروت و سود پرستی مهیا می شود.

باری. بتازگی این عوامل را به تنبلی مادرزادی و بی حوصلگی تحمیلی ام مربوط نمی کنم.

توصیه‌ی روانشناس این است که همه چیز را مثبت ببینم.

والا از آن نه توی پیچ در پیچ بیرون نخواهم آمد که از زمانِ بلوغم به بعد گرفتارش بوده ام.

اگر حوصله‌ی موعظه‌ی هیچ واعظ و روحانی را نداشته باشم، کاری که برای هر آدم عاقلی قابل فهم است ولی از این روانشناس فکسنی و مافنگی حرف شنوی دارم. توصیه اش را آویزه‌ی گوش کرده ام که اینقدر از تنبلی و بی حوصلگی حرفی به میان نیاورم.

در غیر اینصورت، تمام هزینه‌ی درمان و کمک بیمه‌ی اجتماعی بر باد خواهد رفت. روانپزشک همش می گوید: "شما لطفا از لیوانِ نیمه پُر صحبت کنید و نه از آن نیمه‌ی خالی! عزم و جزمِ آدمی، بیشتر از هر چیزی به اراده بستگی دارد. اراده هم به نوعی حاصلِ تلقین است. بایستی به خود تلقین کنید که آدم مصممی هستید."

البته روانشناس قیدِ مصمم بودن را محکم ادا نمی کند. تمام حرفهایش را با کمی تبسم و آرامش می زند.

نمی خواهد بخاطر صلابت کلام، مشتری خود را پُر دهد. با اینکه هرگز به تابلوی مطبش با دقت نگاه نکرده ام که بدانم

طرف روانشناس است یا روانپزشک، ولی حرفهایش را خوب به یاد می سپارم تا بعد به کارشان بیندم.

دروغ چرا؟ با جلساتِ تجزیه و تحلیلِ روانی مدتی اوضاعم جور شد.

اولش دو سه روزی آرام بودم. با خود کلنجار نمی رفتم.

منتها بعد از جلسه هفتم _ هشتم، حرفهای او هم برایم عادی شد.

به همین خاطر، مدت زمانِ آرامشم کاهش یافت.

این اواخر زمانِ آرامشم داشت به حدود چند ساعت می رسید. چون درگیری با خودم سریع شروع می شد. یعنی فقط دو سه

ساعت پس از خروج از مطب، حالم خوش بود. در حین خوشی، هیچ حسِ بیزاری سراغم نمی آمد.

آنگاه، گذرانِ زندگی را بی اضطراب می توانستم تماشا کنم. انگاری در درونم آب از آب تکان نمی خورد.

اما با تقلیلِ مدتِ آرامش، اخیرا" به این شگرد متوسل شدم که از توصیه های روانشناس چند تابلو درست کنم.

تابلوهای خوشنویسی را با قابهای جور واجوری به در و دیوارِ خانه چسبانده ام.

حتا بالای همین آینه.

آینه ای که گاهی لوحِ عذاب است.

تابلوه‌ها را یکی از دوستان شفیق از سر لطف ، و به قولِ خودش برای کمک به هم‌نوعِ افسرده ، با برنامه‌ی خوشنویسی کامپیوتری تهیه کرده است.

خواندنِ توصیه‌ها، مدت زمانِ آرامش را بالا می‌برد.

در خودم غرق نمی‌شوم تا احساسِ خلأ کنم. اینکه حس کنم چیزی جز چند حُفره‌ی توخالی نیستم که روی هم سوار شده‌اند. حُفره‌هایی در چشم و گوش و حُفره‌ای بزرگ که به جای سینه و دل نشسته است.

راستش آدمِ تنبل زیاد به پاهایش فکر نمی‌کند. چون از آنها زیاد کار نمی‌کشد. من هم طبقِ همین سنتِ آدم‌های تنبل ، پاهایم را چون حُفره نمی‌دیدم.

به واقع اصلاً" در فکر پاهایم نبودم تا چه رسد به انگشتان و کفِ پا. چندی است متوجه شده‌ام که آدم‌های زرنگ و موفق در نیمتنه‌ی پائینی جور دیگرند. متفاوت از من روی زمین پا می‌گذارند.

درست نمی‌دانم. شاید فعلِ گذاشتن ، معقول نباشد. زیرا آنان بر زمین فشار می‌آورند. انگاری دارند مدرک یا سندی را مُهر می‌زنند.

در این رابطه چندی است که متوجه‌ی یک نکته‌ی خاص شده‌ام. کسی که امضایش را روی اسکناس می‌گذارد، حال و هوای ویژه‌ای باید داشته باشد. زیرا او در واقع بالای سر جماعت راه می‌رود. چون امضایش کاغذپاره‌ای را ارزشمند ساخته است. او بایستی اوج آرزو و تاج سر همه‌ی آدم‌های موفق و زرنگ باشد. کسی که بقیه را دنبالِ سایه‌ی دست خود می‌کشد. آن هم چه کشاندنِ پُرمشقتی که همگان را مثل بردگانِ اسیر یا سگ‌های تشنه و له _ له زن قطار می‌کند.

این‌جا، به خاطرِ همین اشاره‌ای پُر از کنایه و برای جلوگیری از هرگونه شک و شبه‌ی ، یک چیز را باید فوری بگویم. اینکه شکستِ خود در رقابتِ کسبِ ثروت و پول را با بلندنظری و نجیب‌زادگی و از این قبیل عناوینِ دهان‌پُرکن توجیه نمی‌کنم. دلیل شکست ، همان تنبلی مادرزادی است و بی‌حوصلگی تحمیلی.

گاهی با متانت به خود گفته‌ام ، حالا اگر چیزی نشدی ، بهتر است لاقلاً شرطِ صداقت را رعایت کنی.

با اینحال یک حسِ درونی به ام می‌گوید اگر آن موانعِ یاد شده پیشِ پای من نبود، به حتم چیزی می‌شدم.

اخیراً" روانشناسم یا نمی‌دانم همان روانپزشک ، گفت که استفاده از فعلِ ماضی استمراری برای ترسیم حال و روزم ، جای امیدواری دارد. چون امکان دارد از این بعد بتوانم راه و روش خود را تغییر دهم.

در ضمن تاکید می کرد که نبایستی دنبال توجیه ضعفهای خود باشیم. آسمان به ریسمان نبافم. بهانه نتراشم. اینکه بی وفایی دنیا یا مرگ در کمین، دلیل بی حوصلگی من هستند. بهانه های دلیل نمایی که باعث عقب ماندگی ام از کاروان زندگی شده اند. دیگر مدام نبایستی با حسرت بگویم که اگر این می شد و آن نمی شد، به حتم چیزی از من در می آمد. چیزش را نمی دانم. البته دانستن کل قضیه مهم نیست. درست مثل عنوان معالجم، که آخرش نفهمیدم روانشناس است یا چیز دیگر. مهم نسخه ی تجویز شده است که شفا بخشد.

شفای من، یک حس غریزی می گوید، در امر تلاش کردن است.

حال به هر طریق بایستی دست به کاری بزنم. کاری که نشان مرا داشته یا دست کم سایه ای از این هیکل بی خاصیت برش تابیده باشد. این بخشی از تاثیرات مثبتی است که، به توصیه ی آن یارو، نیمه ی پُر لیوان را می بینم. برای همین کار خاصی به سرم زده است. این کار اگر در شکل ظاهریم تغییری ندهد، دست کم دیگران را از درونم با خبر خواهد ساخت. درونی که بر خلاف این ظاهر بی عار و بی تحرک، مشغول بوده است و سرگرم. جستجویی برای یافتن مخاطب تا شاید از دست این آینه لعنتی خلاص شوم. آینه ای که همواره تصویر مجازی مرا نشان می دهد.

ایکاش روزی می توانستم از جنب و جوشی که در سرم برپا بوده است، جنب و جوشی که گاه مثل طوفان غوغا می کند و خواب و آرامشِ روحم را می گیرد، چیزی بگویم. چیزش را نمی دانم. اما بهر حال یک چیزی از آن جریان ایده ها بگویم که موجا موج بر بدنه ی سرم می خورد و من تسلیم را بازیگوشانه دنبال خود می کشد. در این دنباله روی به سواحل ناشناخته ای رسیده و در آنجا چون کشتی شکسته ای بر سرزمین نادیده و ناشنیده ای پا گذاشته ام. این نقل مکانهای هرازگاهی ذهنم مثل آن سفرهایی است که قدیمها ملاحان به جزایر طلایی داشته اند و در کتابهای تاریخی گزارشش آمده است. به واقع تنها جایی که تنبلی ام چوب لای چرخ نمی شود و از مزاحمت باز می ماند، در دنیای خیال است. دنیایی بی دنگ و فنگ.

با اینحال هیچ وقت نشده که به صورتی درست و حسابی آن تنبلی مادرزادی یا این بی حوصلگی تحمیلی از چشم انداز من دور شوند تا بازیگوشی کودکانه ی خیالم، یک دل سیر، امکان گردش و فضای جولان یابد.

بازیگوشی ای که خبری از گشت و گذارهای خود به هر سرسرا و سوراخی بدهد. گفتیم، سوراخ؟

فکر می کنم که الان بخاطر آن بی حوصلگی مزمن دوباره اشتباهی کردم.

کلمه ی سوراخ ، همینطوری از دهانم بیرون پریده است.

به راستی با روند افکارم نمی خواند. برای منظورم ، بهرحال ، کلمه ی مناسبی نیست. به واقع سوراخ ، لغت قبیحی است. همواره ظهورِ قباحت را تداعی می کند.

اصلا در ارتباط با آنچه به خاطر می رسد و اکنون چون صحنه ی زنده پیش چشم من روشن می شود، کلمه ی درستی نیست. با آهنگ کلام نمی خواند. سوراخ ، هم به عینیت و هم به تلفظ، واژه ی قبیحی است. تکرارش قصه ی بازیگوشی و شیطنتهای بچگی را مسئله دار می سازد.

چون آن کودکی معصومانه ، بی دلیل دچار اشکال و نیز پُر از گناه و معصیت می گردد. دارد به یاد می آید. آنجا با شور و شوقی که معمولا پسر بچه های پنج _ شش ساله دارند، دامنِ زن دایی خود را باد می دادم. آنوقت اصلا نمی دانستم که بالای سرم و آنجایی که دستهای بلند شده ام قد می دهند، سوراخی هست. گاهی که دامن برفراز سر و شانه ام پیچ و تاب برمی داشت ، هجوم می بردم تا از میانِ ساقها و رانهای او در بروم. آنوقت ارج و قرب ساق و ران را نمی دانستم که با استعارههایی نظیر ستون هستی بخش یا تمثیلاتی چون برجهای پخش لذت توصیف می شوند.

بچه بودم. بی خبر و بی اطلاع.

فقط دنبال شیطننت و بازی و مدام بازی.

از چند بازی که بچه ها در کودکی با آن سرگرم می شوند، یکی بازی قایم با شک است. یکی چشمهایش را می گیرد تا دیگران پنهان شوند. چشم بسته تا ده می شمارد و بعد دنبالِ همبازیها می گردد. بعد به محض رویت یکدیگر، یابنده و یافته شده پا به دو می گذارند تا زودتر از آن دیگری به سر منزل مقصود رسند.

من در همین گیر و دار یافتن و پنهان ماندن ، قصد فرار می کردم از پیشِ دستهای او. اما او با خنده دست می انداخت که مرا بگیرد.

در این نبرد بگیر و ببند، گاهی من برنده بودم و گاهی بازنده.

اما هیچگاه از کُل قضایا آگاه نبودم که اینهمه خنده ی دلنواز و سرخوشی از چه رو است. سوگند یاد می کنم به حقیقتِ مرگ، که بی خبر بودم.

نمی دانستم زیر شکم زن دایی و زیر آن گودالی را که نافش می گویند، شکافی هست. شکافی سوراخ دار، که برای خودش ماجراهای عجیب و غریب و داستانهایی پرتصویری دارد. برایمان تا آن موقع قصه های زیادی تعریف کرده بودند.

حتا افسانه هایی از دختر شاه پریان شنیده بودیم که بر سرمان شاخ درمی آورد. اما از این نوع داستان و ماجرای یاد شده کسی چیزی نگفته بود.

انگار هنوز هم به بچه ها چنین چیزهایی نمی گویند.

معمایی از سرزمین ممنوعه ها.

بعدها بتدریج دریافتم که پشت اشاره های این و آن به آنجا، چه راز و رمزی خوابیده است.

جایی از تن زن که برای خودش جلال و جبروتی دارد.

اصلا چون کشوری مستقل است و ورودیه اش ، ویزا لازم.

لیکن کسی بطور علنی از آن صحبتی به میان نمی آورد.

کشف این نکته برای پسران نوجوان فقط با کشف قاره ی جدید در تاریخ بشریت قابل قیاس است.

البته بدون آن حشو و زوائدی که ماجرای کشتیرانی کریستف کلمبو داشت.

حشوش ، آن نادانی سفیدپوستان اینور اقیانوس آرام بود. چون در نقشه ی جغرافیای ناخدایان کاشفی مثل امریکن وسپوسی خبری از قاره امریکا نبود.

زوائدش هم تار و مار کردن بومیان آن دیار توسط چپاولگران اقوام اروپایی بود. تبهکارانی که در پس کلمبو سرازیر شدند.

اینجا از این نکته بگذریم که کشفیات قاره ای در زمانه ای صورت گرفته است که مردم از کروی بودن زمین خبر نداشته اند.

سرزمینهای خود را چون سطح مستطیلی می دیدند که با دریاها و آبها به سرحدات می رسید.

نگاه نافذی می خواست تا از سطح به عمق قضایا رسد.

آنهم رسیدنی سرشار از هیجان. بر جاده ای که از پیچ و گردنه ی سر و سینه به آن انحنای مرموز دشت و کمرکش حوالی ناف

گذر می کند.

انگار بی توجهی به جان طبیعت از پر قنداق با آدمی بوده است.

آدمهای به اصطلاح بالغش روزگاری به کروی بودن زمین پی نمی بردند.

نابالغها هم که نگفته عذرشان موجه است. شوربختان بیچاره ای که حالا حالاها به انحنای اسرارآمیز دور ناف دست نمی یابند.

باری ، پس از آن دامن بالازدنها، بتدریج شناخت من از آن جا و مکان پُر ارج و قرب شروع شد.

جایی همچون محراب و قبله گاه شوهر.

آنهم شوهری میگسار و الکی خوش که مادر بزرگ او را به خاطر تارک الصلاتی آق کرد. جایی که در ضمن گنجینه ای دلربا

برای کل مردان فامیل نیز بود.

باگذشت زمان از رمز و جذابیت آن محله ی حومه ی ناف زن دایی با خبر گشتم. به واقع شمار مردان حریص فامیل ما کم

نبوده است. مردانی که برای زیارت آن حرم مقدس ، که چون قلعه ای اسرار آمیز در پیچ و خم کوهستان می نمود، حاضر به

تحمل هر سفر پُرمشقتی بودند.

البته من آن زمان عقلم به این جاها نمی رسید.

اولش نه به دلیل طلاق دایی و زن دایی پی بردم و نه اهمیت آنجای مخصوص و مخاطراتش را فهمیدم.

انگار آنجا، مکانی سر به مهر بود. جایی که کشف و تصاحبش در زمره ی دستیابی به گنجینه و جزایر طلایی قلمداد می شد.

اصلا دریچه ای به دنیای ناشناخته بود که از وجودش خبر نداشتم.

شاید به خاطر همین حماقت و نادانی بود که بدون هیچ ملاحظه ای می توانستم گوشه ی دامن او را با دستان کوچکم

بگیرم و تاب بدهم.

بدون آنکه بدانم مجاور چه طبیعتی هستم ، و چه دشت و صحرایی در دسترس است. چمنزار و گلستانی که گفته اند ذوق و

شوقش ، آدم مرده را به شور و وجد می آورد. آن قایم با شک و فرار من از او بارها و بارها تکرار شده بود.

هنگامی که او می خواست مرا به چنگ گیرد، همچون موشی تیز هوش می شدم. موشی در حال فرار. از پیش دستش ، چابک

و چالاک در می رفتم.

وانگهی در حین فرار، بطور غریزی و ناخود آگاه ، روزنه و مفری را می جوئیدم که گیر نیفتم.

گاهی می شد که هنگامِ موش و گربه بازی ، به جای فرار و دورشدن ، به جلو یورش برم. نادانسته او را غافلگیر می کردم و طرفش گریز می زد تا یکی از رانهایش را سفت بغل کنم. یعنی به اصطلاح بزرگترها، از ترس چنگ گربه ، سوراخ موشی گیر بیاورم. آنهم برای سالم ماندن.

منتها بی تجربگی کار دستم می داد.

چون در نادانی مطلق دنبال سوراخ موشی زیر دم گربه بودم.

این وقتها که دستانِ من دور رانِ او حلقه می شد، به خنده می افتاد.

از خود بیخود می شد.

من از خنده ی او به خنده می افتادم.

ریسه می رفتم و ذوقزده می شدم.

گاهی به جیغ کشیدن می افتادیم.

اصلاً" از فرط نشاط و سبکبالی به حرفش اعتنا نمی کردم که می گفت: " شیطون کوچولو، رونمو فشار نده! کبود میشه!"

حالیوم نبود که لکه ی کبود بر روی رانِ زن ، چه پیامدهای مصیبت باری دارد.

از تمام حساب و کتابهای بزرگترها بی خبر بودم.

بی خبر از آن همه حرف و حدیث ، صورت و گونه های خود را به آن پوستِ گرم و نرم می فشردم.

بی آنکه بدانم مجاورِ منزلگاه لذت شده ام.

قرارگاهی بس هوش ربا. چشم اندازی که هر دلمرده ای را با زندگی آشتی می دهد. بچگی به این خاطر خوب است که معنای

کارها و چیزها را نمی فهمیم.

اصلاً نمی دانیم تنبلی مادرزادی یعنی چه.

آدم ، معمولاً برای اولین بار، به وجود چنین عارضه هایی از طریق طعنه و کنایه همسر خود پی می برد. هرچقدر هم که رقم

بالای مهریه را با طیب خاطر پذیرفته و در مراسم عروسی اش ریخت و پاش شده باشد.

چون هیچگاه سقفِ درآمد یا میزانِ پس انداز آدم به پای توقع طرف نمی رسد.

باری. از این مسائل پیچیده مالی سریع بگذریم. حوزه ای که کمتر مورد توجه افراد معمولی است تا چه رسد به آدمهای تنبل و بی حوصله.

کسی که اینجا توقف و تامل کند، بازنده است. چون در بهترین حالت به گداصفتی متهم می شود.

از این گذشته کسی که دیپلم ریاضی گرفته باشد یک چیز را خوب می داند. اینکه قضایای مالی راه حلشان از هرگونه معادله سه مجهولی سخت تر است. ولی در نهایت حل این مسائل پیچیده چنان مهم است که همسر آدم بخاطرش ، زرنگی را همچون آئینی اهورایی ستایش و تنبلی را همچون خرافاتی شیطانی لعن می کند.

به جز دم دراز تنبلی که مدام پایبند آدم می شود، اغلب ما با گرفتاری دیگری نیز دست و پنجه نرم کرده ایم. گرفتاری که تازه سر و کله اش بعد از جوانی پیدا می شود.

چون انسان در بچگی نمی داند بی حوصلگی تحمیلی چیست. عارضه ای که برایش کلی دوا و درمان باید کرد تا هر هوس ناگهانی و وسوسه ی اکتسابی آن به اصطلاح شریک زندگی ، ارضا شود.

بچگی از این گرفتاریها ندارد. هر وقت بخواهی برمی خیزی و بازی می کنی. کاری که بزرگترها آن را آتش سوزی می گویند. البته هرگز منطق حرفشان را نمی فهمی. هر چقدر هم که فکر کنی و عقلت را روی هم بریزی ، قانع نمی شوی. به واقع که چگونه می شود آتش را سوزاند؟!

درثانی ، تو که فقط پی بازی و سرگرمی هستی و کاری به آتش و این حرفها نداری. اگر بعدها بی حوصله شوی ، اما در بچگی اغلب حوصله ات سر می رود. مخزن حافظه ات خالی است و نمی توانی با رویا و خاطرات سرگرم باشی. تا سکوت می شود،

کلافه می شوی. آن چنانکه در خاطر نداری در آن تاب دادنهای دامن زن دایی ، آیا ناف او را دیده ای یا نه ؟!

اصلا هنوز به ارج و قرب ناف و حومه اش پی نبرده ای.

بی حوصله که نیستی ، هیچ. حوصله ات زیادی هم سر می رود. به جای آنکه خود را در خیال با ملاحظت ملیحه زن دایی سرگرم کنی و با طنین آن صدای نرم و گیرا به خواب خوشی روی ، هی تکان می خوری. قرار نداری تا مثل بزرگترها در آن تابستان گرم تهران و سلطه ی بیرحم آفتاب در اتاقهای حصیر افتاده دراز بکشی.

انگار نمی شود همراه آنان به خواب قیلوله رفت.

وسوسه شده ، بلند می شوی و از جا بیرون.

به سرت زده که آرام و آهسته از کنار بزرگترها بگذری.

صدا نباید درآوری.

پاورچین _ پاورچین از اتاق به ایوان می روی.

آنجا هم بی هیچ توقفی و بدون اینکه حتا دمپایی بپوشی ، یکراست سرازیر می شوی توی حیاط و می رسی کنار حوض پُر آب.

روی زمین چه پُر قدرت می تابد آفتاب.

از سوختن پا، تازه به راز بیرحمی و بی خیالی تابش پی می بری. تابشی که هوای هیچ کسی را ندارد.

گرچه بعدها بیشتر متوجه اصل قضیه می شوی.

موقعی که بزرگ شدی و به آخر خط رسیدی. آنوقت خواهی فهمید که مسئله فقط سوختن پا نبوده است.

اصلاً همه ی بامبول هستی زیر سر خورشید است که اول زمین را زائیده و بعد با تابشش آن را بزرگ کرده است.

منتها بچه ی بالغی که بند نافش درست قطع نشده و هیچوقت از دسترس مادر نمی تواند دور شود.

چیزی نظیر آن پسرانی که به بچه ننه یا ابنِ مادر معروفند.

آنجا، تو کوچک هستی و مشغول خودت. کُل جهانِ تو همان خانه است و حوض.

هنوز تمام محله ی خود را نمی شناسی تا چه رسد به شهر و کشور و این حرفها.

با نشستن کنار پاشوره و خیس کردن پا، بی اختیار چشمانت را می بندی.

شیشه های پنجره ی شاه نشین بیشتر از سایر اتاقها برق می زنند.

حتا از برگهای گیاه دیوار پیچ و از شاخه های درخت سرو، نور ساطع می شود.

لحظه ای محو آبِ حوض می شوی که تابش بر آن پولکهای براق می سازد.

وسوسه شده ، گاهی دنبال گرفتن سکه های درخشان یا به چنگ آوردن ماهیهای حوض که به سطح می آیند، دست در آب

می کنی.

این کار را آنقدر تکرار می کنی که خودت را فراموش می کنی.

متوجه لرزش زانوها و لیز خوردن از روی پاشوره نمی شوی.

آنوقت اگر صدای افتادنت در حوض بلند نبود که زن دایی نازنین را از خواب بپراند و زودتر از خواهر و مادر سراسیمه کنار حوض برساند، تو در کار نبودی.

آری، در کار نبودی تا حالا پس از سی-چهل سال از دستِ تنبلی و بی حوصلگی حرص و غصه بخوری. یا تا حد مرگ کلافه باشی.

اگر آنجا چند تا قلوپ آب بیشتر توی شکم و ریه های وامانده ات رفته بود، نه این همه دردسر می کشیدی و نه کسی را در زندگی عذاب و آزار می دادی.

اصلا دیگر در کار نبودى تا به فکر دفعِ تنبلی و رفعِ بی حوصلگی بیفتی.

همانجا گوز را می دادی و قبض را می گرفتی.

یکی هم بالاخره پیدا می شد که بگوید:

" _ ربق رحمت گوارای وجود. والسلام و نامه تمام.

همانجا توی حوضِ گودِ خانه غرق می شدی که مخزنِ آبِ مصرفی چندین خانواده ی عیالوار بود.

آنزمان دوران قنات داری در تهران گذشته و آب انباری در کار نبود.

با جاری شدن آب لوله کشی، حوض خانه اهمیت بسزایی می یافت.

عصر، وقتی همه از خوابِ بعد از ظهر برمی خاستند، جسدِ باد کرده ات را از روی آب می گرفتند.

تو در جای با اهمیتی از دنیا رفته بودی. یا آنگونه که پدر هنگام تنبیه سرت فریاد زد، سقط می شدی.

سرانجام پس از چندی که به گریه و زاری برای بچه ی از دست رفته می گذشت، نه تنها دفترِ نازکِ زندگی ات، بلکه پرونده

ی یاد و یادگارت نیز بسته می شد.

در جوانی تازه می فهمی که یاد بچه های تلف شده فقط چند صباحی زنده است.

مثلِ شمعِ نامرغوب و سریع سوخته، جایش شمعِ دیگری می کارند.

اولی خود به خود فراموش می شود.

تنها مادرانند که پنهانی نبودِ بچه های خود را تا آخرِ عمر آه می کشند.

امان از زرنگی زن دایی.

زنی که تو را از چنگِ مرگ و نیستی می گیرد. هم برقراری تو را حفظ می کند و هم یادِ خودش را برای همیشه در سرت نقش می زند.

صدای توی حوض افتادن ، باید صدای خاصی باشد.

صدایی که نشنفته ای.

سرنگونی تویی که محو شکستِ تصویر دستت در آب شده ای ، رشته ی خوابِ زن دایی را پاره می کند.

در همان حالی که تو شروع می کنی فرقِ نفس کشیدن توی آب با بیرون را بفهمی و بطورِ غریزی برای نبود اکسیژن دست و پا بزنی ، او خود را سریع به کنار حوض رسانده و تو را بیرون کشانده است.

تو، ترسیده و هول کرده ، زیر گریه می زنی.

او، هن _ هن کنان ، به مادر اشاره می دهد که چه خوب شد خوابش سبک بود.

بعد مادر چند تا تو سری بهت می زند و می گوید:

" مرده شور روی هر چه بچه ی شیطان است ، ببرد."

زن دایی که پس از چند سال شوهرداری ، هنوز در حسرت بچه داشتن مانده به مادر تسلا می دهد که: " حالا به خیر گذشت ،

به باباش دیگه نگوئید!"

عجیب است که پس از سی _ چهل سال او را هنوز به روشنی در یاد داری.

زنی که پس از چند سالی زندگی با دایی متارکه کرد.

آنهم به خاطر اجاق کوری ، طلاقش دادند.

آنطور که خاله خانجاییها پشت سرش گفتند.

بعدها از مادر شنیده ای که او زنِ مردِ دیگری شد. از شهر و دیار خود رخت برکشیده و عازمِ کشورِ دیگری گشت.

انگار بایستی زنِ عربِ ثروتمندی شده باشد که برای تعطیلات به شیراز یا مشهد می آیند.

آنجا به زعمشان اگر ضعیفه ی خوش رنگ و بویی بیابند، سریع خطبه ی صیغه را خوانده و عیال و عورت را با خود به کویت و

امارات می برند.

دیگر از زن دایی سابق هرگز چیزی نمی شنوی و نمی فهمی که چرا تهران دوست داشتنی را گذاشته و به جای دیگر رفته است. الان از دست این خاطره ، خنده ات می گیرد. هنوز آن دو سگ گوش دراز را که بر زمینه ی دامنِ یشمی رنگش نشسته بودند، به خاطر داری. گوشهایی که روی رانهایش می نشستند و نوکشان زیر ناف را نگاه می کرد. هنوز به جز آن سگهای زرد پشمالودی در هیبتِ نگهبانانی که لابد تمثیلی برای شوهرانِ اویند، از سر تا پای زن دایی هم پیشِ چشمانت زنده است.

اویی که تحت الفظی ملی زمان صدایش می زدند.

از موهای سیاهِ تاب دارش تا پوستِ سفیدِ صورتش.

از چشمانِ نافذش تا لبانِ همیشه گلگونش. با گونه هایی صورتی رنگ و لباسهای گلدارِ رنگارنگی که عروسها می پوشند. همه و همه ، در خاطره حفظ شده اند.

ولی از دایی ات که سالها می شود نقاب در خاک کشیده ، چیزی یادت نمانده است. جز آن بوی ناخوشایندِ عرقِ تن و آن سیللهای زبر که بچه ها را موقعِ بوسیدن آزار می داد. در آزار دادن درست مثل آن برادر بدعنق اش بود که مدام به بچه ها تشر می زد. زهر چشم می گرفت.

این یکی در هیبت قزاقها، عقده ایی تر از آن دیگری بود.

چشم دیدن شادی و نشاط بچگانه را نداشت.

شاید حق داشت که از پسرها متنفر باشد.

این یکی هم اگر از دکتربازی پسران فامیل با دخترش باخبر بود، خیلی زودتر پس می افتاد. نگفته و نشنیده ، ریق رحمت را سر می کشید.

آدمهای زنباره معمولا از همه بیشتر ناموس پرست هستند.

اما بدشانسی داشتنِ چنین داییهایی و از دست دادنِ آنچنان زن دایی که تو را سر به پا می کند تا آب از شکمت بیرون ریزد، به حدِ بداقبالی ادامه ی زندگی در این سالها نیست.

اینکه تنِ لش را هر روز باید بردوش کشی ، مثلِ کیسه ای پُر از سیب زمینی و پیاز گندیده.

بی آنکه شور و شوقی در کار باشد و حال و دماغی برای نفس کشیدن.

بعد مدام با تنبلی و بی حوصلگی کلنجار روی.

به واقع اگر در آن بعد از ظهرِ تابستانی تهران و در همان بچگی مرده بودی ، دیگر نیازی نبود که در این دهه های پُر از شکست و سالهای متمادی اضطراب به بحران روحی دچار شوی.

به انواعِ خودکشی فکر کنی.

در گوشه ای بنشین و ندایی در تو بخواند:

کنار سفره ی خیالی هفت سین \به ناکامی عشق \ به آرزوهای برباد رفته \ به پرندگان بی بال و پر می نگریم.

قدیمها وجود درماندگی بود که آدمهای حساس را می کُشت. بعد اسمشان را می گذاشتند مجنون.

شوریده حالانی که حتما همه شان عاشق لیلا نبودند.

گاهی اصلا لیلا و شیرینی در کار نبود تا ردپایشان را هزار مهتاب روشن کند.

به راحتی بساط حکایت عشق جانسوز و راوی محرم جور نمی شد.

کافی است شرحِ حالِ آدمهای این چنانی را شنیده باشید که در آن سالهای عسرت ترک دیار می گفتند. گاهی به کوه و دشت

می زدند. شاید مفری یابند. حتا با کندن کوه. بعدها خوش اقبال ترینشان سراغ کار و هنری رفتند تا داستانِ ناکامی آرزوهای

خود را به نسلهای بعدی انتقال دهند.

از موسیقی تا شعر و از نقاشی تا مجسمه سازی ، همه و همه ، قلمروهای پناهجویی بوده اند.

قلمروهایی که هنرمندان رقیق القلب و لطیف را پناه داده اند تا انسان های دلسوخته در عطش بیان و گفتن ناکامیهای خود

پر_ پر نزنند.

کم نیستند شاعرانی که روایت این سالهای عسرت را سروده اند.

از این میان آنچه در حافظه ام است ، شعری از هولدرلین ، شاعر آلمانی است.

با عنوانِ نیمه ی زندگی:

جزیره بر دریاچه پیوسته

با گلابی های زرد آویخته

و انبوهی از رُزهای وحشی.

شما، ای قوهای ناز

که مست از بوسه ها

سر فرو می کنید در آبهای مقدس هوشیاری.

وای بر من اگر زمستان باشد،

کجا در بر گیرم گلها را

و کجا تابش خورشید و سایه های زمین را؟

دیوارها برجایند سرد و خموش ،

و در باد می وزند بیرقها.

اما در جریانِ زندگی ما، انگار دوره ی سالهای عسرت هم به سر آمده است. شتاب و سرعتِ افسار گسیخته ی زندگی روزمره ، عسرت را کنار زده و اضطراب را حاکم کرده است.

دیگر انگار کسی که فرزند زمانه اش باشد، از حسرت نمی گوید و نمی سراید.

امروزه ، وقتِ بازگویی اضطراب و پریشانهالی و صحبت مخدوش بودنِ فکر و ذهن است. در این حالت حتا دیگر جنون ، کار ساز نیست که زمانی رنج و حسرتِ سالهای عسرت را واپس می زد. آنهم با گریختن از شهر و دیار یا با زیر پا گذاشتن رسم و رسوم.

در این روزگارِ سخت برای آدم مضطرب ، به خودکشی فکر کردن و انجام دادنش ، راه و رسمی معمول گشته است.

خودکشی ی که در آن واحد بایستی دو کار را انجام دهد. یکی ، ما را به یگانه تصمیم آزادانه هستی مان برساند. دیگری ،

نقطه پایانی باشد بر حسِ این سرسام و ازدحامِ بیرونی تا درون متلاطم و درهم ریخته را محو کند.

خودکشی راه چاره ای برای پایان تحملِ این سنگینی و زجر است تا کشاکشِ این هیکلِ بدقواره و تنِ لشِ گاهی سنگین

تر از کلِ کره ی خاکی ، بنظر نیاید.

آخرش هم معلوم نباشد که همه ی این عذاب برای چه ؟

چه فایده ای دارد؟

به خاطر چه هنوز نفس می کشی ؟

کشاکشِ این کیسه ی سیب زمینی و پیاز گندیده از چه روست ؟

با اینحال پاسخ سوالت را ندانی که دلیل ، تنبلی مادرزادی است ؟

تنبلی که تو را از اجرای خودکشی باز می دارد. یا اینکه دلیل آن بی حوصلگی است که در باره ی لزوم خودکشی می گوید:"
آخرش که چی ؟ برای چی باید اقدام به این کار کرد؟"

در سرگردانی میان پرسش و پاسخهای این چنانی است که اغلب کلافه می شوم.
این وقتها قادر به تصور هیچ چیزی نیستم.

حالتی که اسمش را گذاشته ام ، کف کردن. مثل غذایی که با حرارت زیاد میجوشد و سر می رود.

البته می شد به جای این مثال از آشپزخانه ، از جاهای بهتری گفت. اما به هر حال کف کردن غذا، دم دست ترین مثالی بود
که به ذهنم خطور کرد. شاید هم تمام این حرفها نتیجه ی توصیه های روانشناس است. اوپی که گفته باید نیمه ی پُر لیوان
را دید. گرچه برای خودم محرز است که ابراز این مثال ، پاسخ به یک نیاز فوری است. چون در اصل واکنش غریزی بود.
واکنشی که به قول ادبا از دل بر می آید.

این حس گرسنگی است که پیش آینه ، مرا به خود می آورد.
صحبت با آینه را قطع می کند.

باید یک لقمه غذا بخورم ، قبل از اینکه کار دیگری کنم یا به چیز دیگری فکر.
راستی از این گذشته ، برای رفتن سر کار بایستی آماده شوم.

با سرزنش به خود می گویم:" این مشاجره ی همیشگی بر سر تنبلی و بی حوصلگی مرا از همه چیز باز خواهد داشت."
با خودم فکر می کنم که بدنیست مدتی با آینه قهر کنم.

قهر قهر!

آینه مرا از روال زندگی دور می کند.

آینه ، مرا گمراه می کند.

به هپروت می کشاند و غفلت می آورد.

امان از دست آینه.

مردابی برای غرق شدن آدمی.